

فسارچ خوبی به دست می آوردند میخوردند و چون عمرو به دست می آورد نگاه می داشت. آنگاه کودکان دوان آمدند و عمرو پیشاپیش آنها بود و شعری می گفت بدن مضمون:

«من این را چیده ام و اختیار آنرا دارم، وقتی چیدم که هر که چیزی می چید بدهان می نهاد.»

و جذبه او را به حضور خواند و جایزه داد. آنگاه جن عمرو را بر بود و جذبه مدتی به جستجوی او در آفاق بگشت و خبری از او نشنید و دست از جستجو برداشت، اتفاقاً دو مرد یکی بنام مالک و دیگری عقیل که هر دو پسر فارح بودند به قصد آنکه چیزی به شاه هدیه کنند سفر کردند و بر لب آبی فرود آمدند و کنیزی به نام ام عمر همراه داشتند که دیگی برای آنها بسازگذاشت و غذایی آماده کرد و در آن اثنا که غذا می خوردند مردی خساک آلود ژولیده موی که ناخنهای دراز و حالی تباه داشت بیامد و به کناری نشست و دست دراز کرد. کنیز استخوان پاچه ای بدو داد که بخورد و کفافش نداد و باز دست دراز کرد کنیز گفت «اگر استخوان ساق به بنده بدهی استخوان بازو می خواهد.» و این برای مردم زیاده طلب مثال شد، آنگاه به آن دو شخص شراب داد و دهان مشک را بست. عمرو بن عدی گفت:

«ای ام عمر، جام را به ما ندادی در صورتی که گردش جام به طرف راست است ولی ای ام عمر، این یار جام نگرفته بدتر از آن دیگران نیست.»

آن دو مرد گفتند: «تو کیستی؟»

گفت: «اگر مرا نشناسید نسیم را می شناسید، من عمرو بن عدی هستم.»

آنها برخاستند و او را بوسیدند و سرش را بپشتند و ناخن بگرفتند و مویش کوتاه کردند و از لباسهای خوب خودشان بدو پوشانیدند و گفتند: «برای پادشاه گرانقدرتر و مرغوبتر از خواهرزاده او که خدایش پس فرستاد هدیه ای نیست.»

آنگاه رفتند تا به درجدیمه رسیدند و او را به وجود عمر و مزده دادند که بسیار خرسند شد و او را به نزد مادرش فرستاد و به آنها گفت: «شما چه می خواهید؟» گفتند: «می خواهیم مادام که توهستی و ما هستیم ندیم تو باشیم.» گفت: «ندیمی از شما باشد.» و ندیمان معروف جذیمه همانها بودند، و متمم بن نویره یربوعی در رثای برادر خویش که به وسیله خالد بن ولید در جنگ بطاح کشته شده بود هم ایشان را منظور دارد که گوید: «به روز گاران دراز ما چون ندیمان جذیمه بودیم تا آنجا که گفتند از هم جدا نخواهند شد و چون پراکنده شدیم گویی من و مالک با آن انس دراز يك شب با هم نبوده ایم.»

و ابوخرش هذلی گوید:

«مگر ندانی که پیش از ما مالک و عقیل، دوستان جانی جدا شده اند.»

مادر عمرو بدو پرداخت و خدمه را بفرستاد تا در حمام کار وی را سامان دهد و چون برون شد جامه های خوب شاهانه بدو پوشانید و مطابق ندی که داشت يك طوق طلا به گردن او کرد و گفت به حضور دایی خود رود. چون دایش ریش او را با طوق گردنش بدید گفت: «عمرو از سن طوق گذشته است» عمرو با جذیمه دایی خود بیود و همه کارهای او را به عهده گرفت.

و پادشاه عرب به سرزمین جزیره و مرتفعات شام، عمرو بن ظرب بن حسان بن اذینه بن سمیدع بن هویر علفی و به قولی عملینی بود.

و جذیمه سپاهی از عربان فراهم آورد و سوی او شد و آهنگ پیکار او داشت و عمرو بن ظرب با سپاه خویش از شام بیامد و رو به رو شدند و پیکاری سخت کردند و عمرو بن ظرب کشته شد و سپاهش پراکنده شد و جذیمه با سپاه خود با سلامت و غنیمت باز گشت.

و پس از عمرو دخترش زبا به پادشاهی رسید و نام وی نائله بود.

و سپاه زبا از باقیمانده عمالیق و عربان عاربه و قبایل قضاعه بود و خواهری

داشت زبیه نام و برکناره غربی فرات قصری استوار برای وی بساخت و زمستان را پیش وی به سر می کرد بهار را در بطن النجار می گذرانید و به تدریج می رفت. و چون کار زبا استقرار یافت به خونخواهی پدر آهنگ جنگ جذیمه الابرش داشت و خواهر وی زبیه که زنی خوشیار و صاحب رای بود گفت: «اگر به پیکار جذیمه روی و فیروز شوی انتقام خویش گرفته باشی اما اگر کشته شوی ملکت برود که جنگ به یک حال نیست و خطای آن تلافی ناپذیر است توفیق و سختی و حادثه ندیده ای و ندانی سرانجام کار چه باشد و بخت از که برگردد.»

زبا گفت: «رای تو صوابست» و نیت بگردانید و راه مکر و فریب گرفت و به جذیمه نوشت که پادشاهی زنان خوش نباشد و کسی را جز تو همشان خویش ندانم، پیش من آی و شاهی خویش باشی من فراهم کن و دیار من به دیار خویش ملحق کن و کار مرا با کار خویش عهده کن.»

و چون نامه زبا به جذیمه رسید و فرستادگان وی پیامدند طمع وی بجنبید و به قبول دعوت وی راغب شد و باران قدیمی و خردمند خویش را فراهم آورد و مشورت کرد و همسخن بودند که برود و شاهی او را به کف آرد مگر قصیر و اوقصیر بن سعد لخمی بود و پدرش سعد یکی از کتیزکان جذیمه را به زنی گرفته بود و قصیر را آورده بود. وی که مردی خردمند و دوراندیش بود و به نزد جذیمه مقامی داشت رای موافق نداد و گفت: «رای سست است و خیانت عیان» و این مثل شد و به جذیمه گفت: «بدو بنویس اگر راست گوید پیش تو آید و گرنه در دام وی نیفتاده ای که پدر او را کشته ای.»

ولی جذیمه رای قصیر را پذیرفت و خواهرزاده خویش عمرو بن هدی را بخواست و از او رای خواست و عمرو او را به رفتن ترغیب کرد و گفت: «مردم نماره که قوم منند به صفت زبا رفته اند و اگر می توانستند به تو می پیوستند.» و جذیمه رای او را کار بست و خلاف رای قصیر کرد و قصیر گفت: «رای قصیر را اطاعت نکنند»

و این مثل شد.

و نهشل بن حرری بن ضمره بن جابر نعیمی در این باب گوید:

«مولایی که خلاف من کرد و رای خویش را به کار بست.»

«چنانکه در بقیه کس اطاعت قصیر نکرد.»

«و چون سرانجام کار عیان شد.»

«آرزو کرد که اطاعت من کرده بود.»

و عربان گفتند «در بقیه کار تمام شد» و این مثل شد.

و جذبیه، عمرو بن عدی را جانشین خود کرد و عمرو بن عبدالحی را سالاری

سپاه داد.

آنگاه با سران قوم خویش برفت و از کناره غربی فرات رهسپار شد و چون به فرضه

رسید قصیر را پیش خواند و گفت: «رای تو چیست؟»

قصیر گفت: «در بقیه از رای چشم پوشیدی.» و این مثل شد.

انگاه فرستادگان زبایا هدیه‌ها و تحفه‌ها به استقبال جذبیه آمدند و به قصیر گفت:

«چه می‌بینی؟»

قصیر گفت: «چیزی اندک در حادثه‌ای بزرگ» و این مثل شد.

سپس گفت: «سپاه به تو می‌رسد اگر پیش روی تو شدند این زن راست

می‌گوید.»

و اگر به دو سوی شدند و ترا از پس احاطه کسردند سر خیانت دارند و بر

عصا نشین که من بر عصا به دنبال تو می‌آیم و عصا اسب جذبیه بود که مانند نداشت

و سپاه بیامد و میان وی و عصا حایل شد و قصیر سوار آن بود و چون جذبیه وی را

دید که بر عصا می‌رود گفت: «دوران پیشی بر پشت عصا است» و این مثل شد. و نیز

گفت: «هر که بر عصا باشد گمراه نشود.» و این نیز مثل شد. و قصیر تا غروب آفتاب

بر عصا برفت و اسب سقط شد که راهی دراز رفته بود و برجی آنجا بساختند که برج

عصا نام گرفت و عرب گفت: «بهترین چیزی که عصا آورد» و این مثل شد.
 و جذبه برفت تا بر زبا در آمد و چون زبا وی را بدید پایین تنه خود را
 برهنه کرد و موهای آنرا بافته بود و گفت: «رسم عروس چنین است.» و این مثل شد.
 جذبه گفت: «کار به نهایت رسید و زمین بخشکد و خیانت نمایان شد.»
 زبا گفت: «این بسبب کمبایمی تیغ یا تنگدستی نیست، رسم بعضی ها چنین است»
 و این مثل شد.

آنگاه گفت: «شنیده‌ام که خون پادشاهان هاری را علاج کند.» سپس او را بر
 سفره چرمین نشانید و بگفت تا طشتی از طلا بیاوردند و بنهادند و چندان شراب
 بدو داد که مست شد و بگفت تا رگهای ویرا بزدند و طشت را پیش سرد بدو گفته
 بودند اگر چیزی از خون جذبه برون طشت بریزد، به خونخواهی او برخیزند. و
 رسم نبود که پادشاهان را گردن بزنند جز در پیکار و این از حرمت پادشاهی بود
 و چون دستش سست شد بیفتاد و چیزی از خون وی بیرون طشت ریخت.
 زبا گفت: «خون شاه را هدر مکنید.»

جذبه گفت: «به خونونی که صاحبش هدر داده اهدایت مدهید» و این مثل شد.
 و جذبه بمرد و زبا خون وی را بجوشانید و به پنبه پیچید و در جعبه‌ای نهاد.
 قصیر از آنجا که عصا سقط شده بود پیش عمرو بن عدی رفت که در حیره بود و
 میان کسان وفاق آورد که گروهی با عبدالجن جرمی بودند و گروهی با عمرو بن عدی
 بودند و در میانه برفت و پیامد تا صلح کردند و عمرو بن عبدالجن مطیع عمرو بن
 عدی شد و مردم نیز بدوروی آوردند.

آنگاه قصیر به عمرو بن عدی گفت: «آماده شو و خون دابیت را وامگذار.»
 عمرو گفت: «با زبا که چون عقاب از دسترس من به دور است چه توانم
 کرد!»
 و این مثل شد.

زبا از کاهنه خویش پرسیده بود که سرانجام کار و پادشاهی وی چیست؟
و کاهنه گفته بود: «هلاک توبه دست غلامی زبسون و غیر امین باشد که
عمرو بن عدی نام دارد، به دست وی نمیری، به دست خویش بمیری، اما به سبب
او باشد.»

و زبا از عمرو بیمناک شد و از جایی که بود به قلعه‌ای داخل شهر بود نخبی
زد و گفت اگر حادثه‌ای رخ دهد از نقب به قلعه خویش روم و مرد مصوری را که
در دیار وی بهتر از او کس نبود پیش خواند و گفت: «ناشناس پیش عمرو بن عدی روو
با کسان وی بیامیز و هنر خویش بنمای و تصویر عمرو را نشسته و ایستاده بالباس
عادی و با سلاح آماده کن و پیش من آر.» و مصور برفت تا پیش عمرو رسید و فرمان
زبارا انجام داد و پیش وی باز گشت که زبا می‌خواست عمرو بن عدی را به هر حال
ببیند بشناسد و از او حذر کند.

گوید: و قصیر به عمرو بن عدی گفت: «بینی مرا برو پشت مرا زخم‌دار کن.»

عمرو گفت: «چنین نکنم که سزاوار این کار نبستی.»

قصیر گفت: «پس مرا بخودم واگذار و کس ملامت تو نکند.»

این کلبی گوید: پدر زبا نقب را برای او و خواهرش آماده کرده بود و قلعه
داخل شهر از خواهر وی بود.

گوید: و عمرو بدو گفت: «تو بهتر دانی» و قصیر بینی خود برید و پشت

خود را زخم‌دار کرد و عرب گفت: «قصیر بینی خویش را برای حقه‌ای برید.» و این
مثل شد.

و چون قصیر بینی خویش برید و پشت خویش را زخم‌دار کرد برون شد
گویی فراری بود و چنین وانمود که عمرو این کارها را با وی کرده بود از آنرو که
پنداشته بود قصیر در کار زبا دایی وی را فریب داده است و برفت تا پیش زبا رسید
و بدو گفتند: «قصیر برد راست.» و او را پیش زبا بردند که ببینش بریده بود و پشتش

زخم‌دار بود.

گفت: «این چیست که می‌بینم.»

قصیر گفت: «عمرو بن عدی پنداشت که من دایی او را فریب داده‌ام و وی را به آمدن پیش تو ترغیب کرده‌ام و با او خیانت کرده‌ام و با تو همدست بوده‌ام و چنین کرد که مبینی. و اینک پیش تو آمده‌ام و دانم که به‌نزد هیچکس خوارتر از تو نیستم.»

زبا با وی ملامت آورد و حرمت کرد و وی را مردی دوراندیش و درکار پادشاهان مجرب و دانا یافت.

و چون قصیر بدانست که زبا بدو اعتماد کرده با وی گفت: «مرا در عراق مال بسیار هست و آنجا تحفه و جامه و عطر هست مرا سوی عراق فرست تا مال خویش بیارم و از جامه‌های نکو و کالا و بوی خوش آنجا برای تو بیارم که سود فراوان بری و شاهان را بدان نیاز باشد که تحفه‌ای چون تحفه‌های عراق نیست.» و همچنان زبا را ترغیب کرد تا وی را رها کرد و کاروانی بدو داد و گفت: «سوی عراق برو و کالایی را که به‌تو داده‌ام بفروش و از تحفه‌های آنجا از جامه و چیزهای دیگر برای ما بخر.»

قصیر بسا آنچه زبا داده بود سوی عراق شد و ناشناس به‌حیره آمد و پیش عمرو بن عدی شد و حکایت با او بگفت و افزود: «پارچه و تحفه و کالا به‌من ده شاید خدا ترا به‌زبا دسترس دهد و انتقام خویش بگیری و دشمن را بکشی.»

عمرو بن عدی آنچه را بپایسته بود بدو داد و به‌اقسام جامه و چیزهای دیگر مجهز کرد که همه را پیش زبا برد و بدو بنمود که شگفتی کرد و خرسند شد و اعتمادش بدو فزونی گرفت و بیشتر از بار اول کالا بدو داد و بر رفت تا به‌عراق رسید و عمرو بن عدی را بدید و از پیش وی چیزها که پنداشت زبا می‌پسندد بار کرد و از هیچ کوششی و انانند و تحفه و کالاهای خوب هر چه توانست برداشت.

و با رسوم به عراق آمد و حکایت با عمرو باز گفت و افزود که باران و سربازان معتمد خویش را فراهم آر و جو آنها آماده کن.

ابن کلبی گوید فصیر اول کس بود که جوال ساخت.

و گفت: «برهوشتر دومی در دوجوال بار کن و گره در جوالها را به درون نه که چون بشهر زیبا در آیند ترا بردر نقب او واگذارم و مردان از جوالها در آیند و بر مردم شهر بانگ زنند و هر که به چنگشان آید با او جنگ کنند و اگر زیبا به آهنگ نقب آمد او را با شمشیر بزنی.»

و عمر چنان کرد که فصیر گفته بود و مردان را در جوالها بار کرد و شتران را که مرد و اسلحه بار داشت سوی زیبا برد، و چون به نزد یک شهر وی رسیدند، فصیر جلو تر رفت و مزده داد و خبر داد که جامه و تحفه بسیار آورده و از او خواست که بیاید و قطارهای شتر را با بارهای آن ببیند.

ابن کلبی گوید: فصیر روز کمین می کرد و شب راه می سپرد و او نخستین کس بود که به روز کمین کرد و به شب راه سپرد.

و چون زیبا بیامد، شتران را دید که از سنگینی بار گویی پاهای آن در زمین فرو می شد و به فصیر گفت: «چرا شتران کند می رود، مگر سنگ یا آهن بار دارد؟» و شتران وارد شهر شد و چون شتر آخر رسید دروازه بان بیحوصله شده بود و سیخی را که به دست داشت به جوالی فرو کرد که به کمال مردی که در آن بود فرو رفت و بادی از او رها شد و دروازه بان گفت: «بشنا بسقا»، و ابن به زبان نبطی یعنی در جوالها شری هست، و این مثل شد.

و چون شتران به وسط شهر رسید بخفت و فصیر عمرو را به در نقب برد و آنجا را بدو بنمود و مردان از جوالها در آمدند و به مردم شهر بانگ زدند و شمشیر در ایشان نهادند و عمرو بن عدی بر در نقب ایستاد و زبا فراری بیامد که به نقب در آید و عمرو را ایستاده دید و از روی صورتی که مصور وی کرده بود او را بشناخت

و انگشتر خویش را بمکید که زهر در آن بود و گفت: «به دست خودم نه به دست عمرو» و این مثل شد آنگاه عمرو پیش آمد و با شمشیر بزد و او را بکشت و از شهر غنیمت گرفت و به عراق باز گشت.

پس از جدیمه، پادشاهی به خواهرزاده اش عمرو بن عدی رسید و او نخستین کس بود که حیره را مقر شاهان عرب کرد و نخستین کس از شاهان عربی عراق بود که مردم حیره در کتب خویش از او به بزرگی یاد کردند، و شاهان بنی نصر نسب از او دارند.

عمرو بن عدی پادشاهی کرد تا عمرش به یکصد و بیست سال رسید و در این روزگار دراز پادشاهی مستقل و مستبد بود، جنگها کرد و غنیمتها گرفت و کسان پیش وی آمدند و با ملوک الطوائف سروکاری نداشت، آنها نیز کاری با او نداشتند تا اردشیر پسر بابک با پارسیان بیامد.

این سخن درباره جدیمه و خواهرزاده اش عمرو بن عدی بگفتیم از آنرو که پیش از این درباره شاهان یمن گفته ایم که ملکشان نظام نداشت و هر که سالاری یافت بروایت خویش بود و از آن بیش نبود و اگر کسی از آنها سربرداشت و از محل خویش تجاوز کرد و از ولایت خویش دورتر رفت اگرچه مسافتی دراز پیمود نه از اینرو بود که او با پدران در آنجا پادشاهی مستقر داشته بودند بلکه چون بعضی رهنان سرگردان بودند که به غافلگیری مردم از ناحیه ای به ناحیه ای هجوم می بردند و چون تعیب می شدند ثبات نداشتند، کار پادشاهان یمن چنین بود و گاه و بیگاه یکیشان از ولایت خویش برون می شد و غنیمت می گرفت و چون بیم تعاقب می رفت به جای خویش باز می شد و هیچکس به جز مردم ولایت وی مطیعش نبود و خراج نمی داد تا به روزگار عمرو بن عدی خواهرزاده جدیمه که از او سخن آوردیم و او فرزندان چنانکه گفتیم در نواحی عراق و صحرای حجاز عرب از جانب شاهان پارسی پادشاهی داشتند و کار عربان قلمرو خویش را سامان می دادند تا پرویز پسر

خسرو، نعمان بن منذر را بکشت و شاهان پارسی پادشاهی آنها را به کسان دیگر دادند و اینسخنان دربارهٔ جذیمه و عمرو بن عدی از اینرو گفتیم که می‌خواهیم همه تاریخ را برسیاق شاهان پارسی یاد کنیم و برصحت حکایت‌ها که دربارهٔ آنها آورده‌اند شاهد بیاریم. کار خاندان نصر بن ربیع و دیگر عاملان ملوک پارسی بر مرز عربان صحرای عراق به نزد مردم حیره روشن بود و درکنیسه‌ها و کتابهایشان مشخص بود.

هشام کلبی گوید: من اخبار عرب و انساب آل نصر بن ربیع و مدت عمر آنها را که عامل خسروان بودند و تاریخ پادشاهیشان را از دیرهای حیره در آوردم که پادشاهی همه کارشان آنجاست.

ولی ابن اسحاق گوید که ربیع بن نصر لخمی خوابی دید که پس از ذکر تسلط حبشه بر یمن، خواب وی را با تعبیر شق و سطیح دربارهٔ آن بیاریم و چون ربیع بن نصر از شوال شق و سطیح فراغت یافت این اندیشه در دلش افتاد که پیشگویی آنها دربارهٔ کار حبشه بناچار رخ می‌دهد و برای فرزندان و خاندان خویش لوازم سفر عراق فراهم آورد و به شاپور پسر خرزاد نامه نوشت که آنها را در حیره مقرر داد.

نعمان بن منذر پادشاه حیره از باقیمانده بنی نصر بود. وی نعمان پسر منذر پسر نعمان پسر منذر پسر عمرو پسر عدی پسر ربیع پسر نصر بود.

ابوجعفر گوید: اکنون از کار طسم و جدیس سخن می‌کنیم که حکایت آنها نیز به روزگار ملوک الطوائف بود.

و فنای جدیس به دست حسان پسر تبع بود و سابقا از تبعان حمیر که به روزگار ملوک پارسیان بوده‌اند سخن کرده‌ایم.

از ابن اسحاق و دیگر مطلعان عرب روایت کرده‌اند که طسم و جدیس از ساکنان یمامه بودند که در آن روزگار از همه جاسر سبتر و آبادتر و حاصلخیزتر بود

و از همه جور میوه و باغهای شگفت‌انگیز و قصور بلند داشت و پادشاهی از طسم داشتند که ستمگر و جبار بود و چیزی مانع هوس او نتوانست شد و نام وی عملیق بود و این پادشاه مردم جدیس را زبون کرده بود و خسارت زده بود و از جمله ستمهای وی آن بود که فرمان داده بود هیچ دوشیزه‌ای از مردم جدیس را پیش شوهر نبرند مگر او را پیش شاه برند و دوشیزگی او بردارد.

و یکی از مردم جدیس که اسودبن غفار نام داشت با سران قوم خویش گفت: «این ننگ و زبونی را می‌بینید که برسنگ روا نیست اطاعت من کنید که مایه عزت روزگاران و رفع مذات است.»

گفتند: «فرمان تو چیست؟»

گفت: «من برای شاه و کسان وی از قوم طسم غذایی آماده می‌کنم و چون بیامند با شمشیر به آنها حمله می‌بریم و من شاه را می‌کشم و هر یک از شما یکی از آنها را بکشد.»

و جدیسیان رای او را پذیرفتند و با وی همسخن شدند، آنگاه اسود غذایی آماده کرد و قوم خویش را بگفت تا شمشیرها را از غلاف در آورند و در ریگ نهان کردند و به آنها گفت: «وقتی قوم بازبورشان دامن کشان بیامند شمشیر برگیرید و پیش از آنکه بنشینند به آنها حمله برید و بزرگان قوم را بکشید که وقتی آنها را کشتید فرومایگان چیزی نباشند.»

و شاه بیامد و کشته شد، سران قوم را نیز بکشند و به سفلگان هجوم بردند و نابودشان کردند.

و یکی از مردم طسم به نام ریاح بن مره بگریخت و به نزد حسان بن تبع رفت و از او کمک خواست و حسان با قوم حمیر برون شد و چون به سه منزلی یسامه رسیدند ریاح به حسان گفت: «گزندت مباد مرا خواهری هست که شوهر از جدیس دارد و هیچکس در جهان دورین تراز او نیست و سوار را از سه شب راه به بیند و

بیم دارم که قوم را از تو خبردار کند. بهر يك از یاران خود فرمان بده تا درختی از زمین بکند و آنرا جلو خود گیرد و راه رود.» و حسان چنان فرمان داد و بکردند و راه پیمود و یمامه نظر کرد و آنها را بدید و به قوم جدید گفت: «حمیر به راه افتاده است.»

گفتند: «چه می بینی؟»

گفت: «مردی می بینم میان درختی که استخوان کتی را گاز می زند یا پاپوشی را می دوزد.»

و قوم سخن او را باور نداشتند و کار همچنان بود که او گفته بود و حسان صبحگاهان بر آنها ناخت و نابودشان کرد و دیارشان را ویران کرد و قصرها و دژهایشان را درهم کوفت. در آن روزگار ناحیه یمامه را جو و دهکنده می گفتند. و یمامه دختر مره را پیش حسان آوردند و بگفت تا چشم وی را در آرند و رگهای سیاه در آن بود. بدو گفت: «این رگهای سیاه چیست؟»

گفت: از سنگ سیاهی است که ائمه نام دارد و از آن سر مه می کشیدم و حسان بگفت تا ناحیه جو را یمامه نام کنند.

و حسان بن تبع که جدید را نابود کرد ذومعاهر بود و پسر تبع تبار اسعد ابو کرب پسر ملیکرب بود و پدر تبع بن حسان بود که به پندار اهل یمن سوی مکه رفت و کعبه را جامه پوشانید و دره مطابخ این نام از آن یافت که مطبخها در آن بنا کرد و مردم را غذا داد و اجیاد از آنرو اجیاد نام گرفت که اسبانوی آنجا بود و اجیاد بمعنی اسبان است.

گویند وی به یثرب آمد و بهجایی که هم اکنون منزل شاه نام دارد فرود آمد و بسیار کس از یهودان بکشت از آنرو که مردم اوس و خزرج از آنها شکایت کرده بودند که حسن جوار ندارند و هم او پسر خویش حسان را به سوی سند فرستاد و شمر ذوالجناح را به سمرقند فرستاد و بگفت تا برای وصول به چین سبقت جو شوند

و شمر به سمرقند گذشت و آنجا بیود تا شهر را بگشود و مردان بکشت و اسیر و غنیمت گرفت و سوی چین رفت و در آنجا به حسان رسید و بعضی اهل یمن پندارند که آنها در چین بمردند و بعضی دیگر با مال و غنیمت سوی تبع باز گشتند .

و از جمله حوادث ایام ملوک الطوائف حکایت جوانانی بود که به غار پناه بردند .

سخن از

اصحاب کهف:

اصحاب کهف جوانانی بودند که به پروردگارشان ایمان داشتند چنانکه خدای عزوجل وصف ایشان را در قرآن مجید آورده و به پیغمبر خویش محمد صلی الله علیه وسلم فرموده: «ام حسب ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا» .
یعنی: مگر پنداشنه ای از جمله آیه های ما اهل غار و رقیم شگفت انگیز بوده اند.

و رقیم مکتوبی بود که قوم اصحاب کهف در لوحی نوشتند و خیر و حکایت آنها را باز نمودند و بر در غار پناهگاهشان آویختند با بر کوهی که سوی آن رفته بودند حک کردند بابر لوحی نوشتند و در صندوقی نهادند و آنرا پیش جوانان پناهنده غار نهادند.

جوانان غار ، چنانکه ابن عباس گفته هفت کس بودند و هشتمیشان سگشان بود .

از ابن عباس روایت کرده اند که گفت خدا عزوجل فرموده: «و جز اندکی آنها را ندانند» و من از آن اندکم، هفت کس بودند.

گوید: نام یکیشان که غذایی خریدیم بنام بود و خدا عزوجل درباره او فرموده که وقتی از خواب دراز بیدار شدند گفتند: «فابعثوا احدکم بورقکم هذه الی المدینة فلینظر ایها از کی طعاماً فلیأتکم برزق منه.»

یعنی: یکیشان را با این پولتان به شهر بفرستید تا بنگرد طعام کدام یکیشان پاکیزه تراست و خوردنی ای از آنجا برای شما بیارد.

ولی در روایت ابن اسحاق هست که نام وی بعلیخا بود.

و هم ابن اسحاق گوید که شمار جوانان هشت بود و مطابق گفته او سگشان نهمیشان بود و هم او درباره نام جوانان گوید: بزرگترشان که پادشاه از جانب همه سخن کرد مکملینا نام داشت و دیگری محملینا و سومی بعلیخا و چهارمی مرطوس و پنجمی کسوطولش و ششمی بیرونس و هفتمی رسونس و هشتمی بطونس و نهمی قالوس بود و همه جوان بودند.

از مجاهد روایت کرده اند که بعضی از جوانان جوان بودند که دندانهایشان چون نقره سپید بود و از جمله رومیانی بودند که پرستش بتان می کردند و خدا به اسلام هدایتشان فرمود و به قول جمعی از علمای سلف شریعتشان شریعت عیسی علیه السلام بود.

از ابن قیس ملامی روایت کرده اند که اصحاب کهف و رقیب بردین عیسی بن مریم صلی الله علیه وسلم بودند و پیرو اسلام بودند و پادشاهشان کافر بود.

بعضیها پنداشته اند که کار و حکایت آنها و رفتنشان به غار پیش از مسیح علیه السلام بود و مسیح حکایت آنها را با قوم خویش بگفت و خدا عزوجل پس از عروج مسیح در فاصله میان وی و محمد صلی الله علیه وسلم آنها را از خواب برانگیخت.

ولی علمای اسلام بر آنند که قصه آنها از پس مسیح بود و هیچیک از مطلعان

اخبار مردم سلف خلاف ندارند که قصه در ایام ملوک الطوائف بود.

در آن روزگار پادشاهی داشتند که دقینوس نام داشت و بت پرست بود و خبر یسافت که جوانان به خلاف دین ویند و به طلبشان بر آمد که برای حفظ دین خویش از او بگریختند تا به کوهی رسیدند که طبق روایت مجاهد نیکلوس نام داشت.

و هب بن منبه درباره سبب ایمان جوانان و مخالفتشان با قوم گوید که یکی از حواریان عیسی پسر مریم سوی شهر اصحاب کهف رفت و خواست در آید گفتند: «بر در شهر بنی هست که هر که خواهد در آید باید آنرا سجده کند و او به شهر نیامد و نزدیک شهر به حمامی در آمد و در آنجا کار می کرد و مزدور صاحب حمام بود و حمام پر برکت شد و روزی او فراخ شد و گروهی از جوانان شهر دلبسته او شدند که از آسمان و زمین و آخرت به آنها خبر می داد و سرانجام به او ایمان آوردند و تصدیقش کردند و مانند وی شدند و حواری با صاحب حمام شرط کرده بسود که شب آزاد باشم و مانع من از نماز خواندن نشوی و چنین بود تا پسر شاه با زنی بیامد و او را به حمام در آورد و حراری او را ملامت کرد و گفت: «تو پسر شاهی و با این زن به حمام در می شوی.» و پسر شاه شرمگین شد و برفت و بار دیگر بیامد و به حمام در آمد و آن زن نیز با وی بود و حواری چنان گفت که بار اول گفته بود و ناسزا گفت و سخت ملامت کرد، اما پسر شاه اعتنا نکرد تا به حمام شد و زن نیز با وی شد و هر دو در حمام بمردند و به شاه خبر دادند که حمامی پسر ت را کشت و شاه به طلب حواری بر آمد که گریخته بود و بدو دست نیافت. و از مصاحبان وی پرسید و نام جوانان را گفتند که به طلب ایشان بر آمد و جوانان از شهر برون شدند و به یکی از دوستان برخوردارند که در مزرعه خویش بود و دین آنها داشت و با او گفتند که در جستجوی ما هستند و او نیز با آنها برفت و سگش نیز همراه بسود و شبانگاه به غار پناه بردند و گفتند شب اینجا میمانیم و چون صبح شود ببینید چه

باید کرد.

و به خواب رفتند و شاه و یارانش به تعاقب آنها برخاستند و آنها را بیافتند که وارد غار شده بودند و چون یکیشان میخواست به غار در آید ترسان می شد و هیچکس نتوانست در آید و یکیشان به شاه گفت: «اگر بر آنها دست یابی می خواهی آنها را بکشی؟»

شاه گفت: «آری.»

گفت: «در غار را بگیر و بگذار از گرسنگی و تشنگی بمیرند.»

شاه چنین کرد. و از آن پس که در غار را گرفتند روزگارا گذشت و چنان شد که چوپانی به نزدیک غار در باران گیر افتاد و گفت: «چه میشد اگر در غار را می گشودم و گوسفندان خویش را به درون آن می بردم.» و همچنان بکوشید تا روزی گشود و به درون رفت و صبحگاه روز بعد خدا خفتگانرا جان داد و یکی را با پول فرستادند که غذایی برایشان بخرد و چون به در شهر رسید چیزهای شگفت دید، و سرانجام پیش مردی رفت و گفت: «این درهمها را بگیر و خوردنی بهم ده.»

مرد گفت: «این درهمها را از کجا آورده ای؟»

گفت: «من و یارانم شب بیرون شدیم و شب بخفتیم و صبحگاه مرا فرستاده اند.»

گفت: «این درهمها به روزگار فلان شاه بود چگونه به دست تو رسیده.»

و او را پیش شاه برد که مردی پارسا بود و پرسید: «این درهمها را از کجا آورده ای؟»

گفت: «دیروز من و یارانم بیرون شدیم و شب در آمد به فلان غار رفتیم آنگاه به من گفتند که غذایی برایشان بخرم.»

شاه گفت: «یاران تو کجا هستند؟»

گفت: «در غار.»

گوید: و باوی برفتند تا به در غار رسیدند و او گفت: «بگذارید پیش تر از شما به نزد یارانم شوم.»

و او را بدیدند که چون نزدیک آنها شد به خواب رفت و آنها نیز به خواب شدند و هر که میخواست وارد غار شود ترسان می شد و نتوانستند نزدیک آنها شوند و کلیسای به نزدیک آنها ساختند که در آن نماز می کردند.

از عکرمه روایت کرده اند که اصحاب کهف فرزندان پادشاه روم بودند و خدا اسلام را نصیب آنها کرد و با دین خویش سرخوش بودند و از قوم خود گروشه گرفتند و به غار شدند و خدا به خوابشان برد و روزگاری دراز بماندند تا قومشان هلاک شدند و فومی مسلمان به جای آنها آمد که شاهشان مسلمان بود و در باره روح و جسم اختلاف داشتند یکی می گفت: «روح و جسم باهم برانگیخته شود.» دیگری می گفت روح برانگیخته شود و جسم را زمین بخورد و چیزی نماند.» و شاه از اختلافشان ناخشنود بود و خرقه پوشید و بر خاکستر نشست و خدا عزوجل را بخواند و گفت: «پروردگارا اختلاف اینان را می نگیری کسی را برانگیز که برای آنها بیان کند.» و خدا اصحاب کهف را برانگیخت و یکیشان را فرستادند که غذایی برایشان بخرند و او به بازار رفت و کمان را نشناخت اما راهها را میدانست و ایسان را در شهر رابع دید و نهانی برفت تا پیش مردی رسید که خواست از او غذایی بخرد و چون پول را بدید شگفتی کرد و گفت: «پنداشتم بچه شتر است.»

جوان گفت: «مگر فلان پادشاه شما نیست؟»

گفت: «نه پادشاه ما فلان است؟» و همچنان سخن کردند تا او را به نزد شاه برد که از او پرسش کرد و جوان حکایت یاران خویش را بگفت و شاه کس فرستاد و مردم را فراهم آورد و گفت: «شما در کار روح و جسم اختلاف کردید و خدا عزوجل شمارا نشانی فرستاد، اینک مردی از قوم فلان.» یعنی شاهی که گذشته بود.

و جوان گفت: «مرا پیش یارانم ببرید.»

و شاه سوار شد و کسان نیز با وی سوار شدند و چون به در غار رسیدند جوان گفت: «بگذارید پیش یاران خود شوم.» و چون آنها را بدید خدا او را به خواب برد و آنها را نیز به خواب برد و چون دبری شد و باز نیامد شاه در آمد و مردم در آمدند و بیکرها را بدیدند که جان نداشت و شاه گفت: «این آبتی است که خدا سوی شما فرستاده است.»

قناده گوید: ابن عباس با حبیب بن مسلمه به غزای رفته بودند و به غار گذشتند که در آن استخوان بود و یکی گفت این استخوان اصحاب کهف است. ابن عباس گفت: «سبصد سال پیش استخوانشان نابود شد.» ابو جعفر گوید:

و از جمله پیامبران
یونس بن متی بود

چنانکه گفته اند یونس از دهکده های موصل بود که آنرا نبوی می گفتند. و قوم وی بت پرست بودند و خدا یونس را برانگیخت تا از بت پرستی منشان کند و اداشان کند تا از کفر توبه کنند و به توحید گرایند.

و حکایت وی و قومش چنان بود که خدا عزوجل در کتاب خویش آورده و فرموده: «فلولا کانت قریة آمنت فنفعها ایمانها الا قوم یونس لما آمنوا کشفنا عنهم عذاب الحزى فی الحیوة الدنیا و متعناهم الی حین.»

یعنی: هیچ دهکده ای نبود که (پس از عذاب) ایمان بیارد و ایمانش سودش دهد مگر قوم یونس که ایمان آوردند و در زندگی دنیا عذاب سخت را از آنها برداشتیم و تا مدتی بهره ورشان کردیم.

و نیز فرمود: «و الذنون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر علیه فنادی فی الظلمات

ان لا اله الا انت سبحانك انى كنت من الظالمين، فاستجبنا له ونجيناه من الغم و كذلك تنجى المؤمنين».

معنی: و ذوالنون را یاد کن آندم که خشمناک برفت و گمان داشت بر او سخت نخواهیم گرفت. پس، از ظلمات ندا داد که خدایی جز تو نیست تسبیح تو گویم که من از ستمگران بوده‌ام، پس اجابتش کردیم و از تنگنا نجاتش دادیم و مؤمنان را نیز چنین نجات می‌دهیم.

علمای سلف امت پیبر ما محمد صلی الله علیه وسلم درباره خشمگین رفتن یونس که پنداشته بود با وی سخت نخواهند گرفت و اینکه چه وقت بود اختلاف کرده‌اند بعضی‌ها گفته‌اند قصه پیش از دعوت قوم و ابلاغ رسالت بود زیرا وقتی عذاب خدا به قوم وی نزدیک شد فرمان یافت پیش آنها رود و از قوت عذاب خبرشان دهد تا سوی خدا باز آیند و او مهلت خواست و خدا مهلت نداد و از شتاب خدا خشمگین شد.

ذکر گوینده
این سخن:

از شهرین حوشب روایت کرده‌اند که جبرئیل علیه السلام پیش یونس آمد و گفت: «سوی مردم نینوی رو و ببیشان ده که عذاب نزدیک است» یونس گفت: «تا چهار پایی بجویم».

جبرئیل گفت: «کار عاجل تر از این است.»

یونس گفت: «پاپوشی بجویم.»

و جبرئیل گفت: «کار عاجلتر از این است.»

و یونس خشمگین شد و سوی کشتی رفت و بر آن نشست و کشتی بماند و

پیش و پس نرفت. گوید: و قسرعه زدند و به نام او شد و ماهی بیامد و دم تکان می داد و ندا آمد که ای ماهی ما یونس را روزی تو نکردیم بلکه ترا حرز و نمازگاه وی کردیم.

وماهی او را بلعید و از آنجا ببرد تا از ابله گذشت سپس او را ببرد تا از دجله گذشت و باز او را ببرد تا در نینوی انداخت.

از ابن عباس روایت کرده اند که رسالت یونس پس از آن بود که ماهی او را بینداخت.

بعضی دیگر گفته اند حسانه پس از آن بود که قوم خویش را دعوت کرد و رسالت خویش بگذاشت ولی نزول عذاب را به وقتی معین وعده داد و چون توبه آوردند و به اطاعت خدای باز گشتند از آنها جدا شد و چون عذاب خدا بیامد و آنها را احاطه کرد و چنانکه خدا عزوجل در تنزیل عزیز آورده عذاب از آنها برداشت و یونس از سلامت قوم و رفع عذابی که وعده داده بود خبر یافت خشمگین شد و گفت: «وعده ای که به قوم دادم دروغ شد.» و خشمگین از پروردگار برفت و نحواست سوی قوم باز گردد که دروغ وی را دیده بودند.

ذکر گوینده

این سخن:

از ابن عباس روایت کرده اند که خدای تبارک و تعالی یونس را به اهل دهکده اش برانگیخت و دعوت وی را رد کردند. و ایمان نیاوردند.

و خدا بدو وحی کرد که: «هر روز فلان و فلان عذاب فرستم از میان قوم برون شو و او قضیه را به قوم خویش خبر داد.

گفتند: مراقب او باشید اگر از میان شما برون شد عذاب آمدنی است.

و چون شبی که وعده عذاب به صبحگاه آن بود بیامد، قوم از دنبال وی به راه

افتادند و از شهر درآمدند و بر تپه‌ای رفتند و چهار پایان را از فرزند جدا کردند و به پیشگاه خدا تضرع کردند و بخشش طلبیدند و یونس در انتظار خبر دهکده و مردم آنجا بود که یکی بر او گذر کرد و از او پرسید: «مردم شهر چه کردند؟»

گفت: «وقتی پیمبرشان برفت صدق وعده وی بدانستند و از شهر سوی تپه‌ای رفتند و همه فرزندان را از مادر جدا کردند و تضرع کردند و سوی خدا باز گشتند و توبه آنها پذیرفته شد و عذاب نیامد.»

گوید: یونس خشمگین شد و گفت: «بخدا هرگز سوی آنها باز نروم که دروغگو شده‌ام، من به آنها وعده عذاب دادم و نیامد.» و خشمگین از پروردگار به راه خویش رفت و شیطان وی را بلغزانید.

از ربیع روایت کرده‌اند که به روزگار عمر بن خطاب، یکی که قرآن را از برداشت، از قوم یونس سخن آورد که یونس بپیشان داد و تکذیب وی کردند و به آنها خبر داد که عذاب به آنها می‌رسد و از آنها جدا شد و چون قوم این بدیدند و عذاب آنها را احاطه کرد از مساکن خویش بیرون شدند و به جایی بلند رفتند و تضرع کردند و خدا را از روی اخلاص بخواندند که عذاب از آنها بردارد و پیمبرشان را باز آرد و خدای عذاب از آنها برداشت.

تنها قوم یونس بودند که عذاب آنها را احاطه کرد و سپس برداشته شد، و چون یونس این بدید با خدا عتاب کرد و خشمگین برفت و پنداشت که با او سخت نخواهند گرفت و به کشتی نشست و طوفان بدان رسید و گفتند این از گناه یکی از کشتی نشینان است.

یونس بدانست که گناهکار اوست و گفت: «این از گناه من است، مرا به دریا افکنید.» اما نپذیرفتند و قرعه کردند و او گناهکار در آمد و گفت: «به شما گفتم که این از گناه من است.» و نخواستند او را به دریا افکنند تا بار دیگر قرعه کردند و او گناهکار در آمد و گفت: «به شما گفتم که این از گناه من است.» و نخواستند او را به دریا

افکنند تا بارسوم قرعه کردند و او گناهکار در آمد و چون این بدید خوبش را به دریا افکند و این به هنگام شب بود و ماهی اورا ببلعید.

و یونس که گناه خویش را دانسته بود و در تار یکی ندا داد: خدایم جز تو نیست تسبیح تو گویم که من از ستمگران بوده ام و از پیش عمل نکو داشته بود و خدا در باره وی فرمود:

«قلولاً انه كان من المسبحين للبت في بطنه الى يوم يعثون فنبذناه بالعرأ و هو سقيم»^۱

یعنی: اگر از جمله تسبیح گوینان نبود، در شکم نهنگ تا روزی که مردمان زنده شوند می ماند، پس اورا به صحرا افکندیم و بیمار بود.

و چون به ساحل افکنده شد خدا درخت کدوئی براو برویانید و چنانکه گفته اند درخت کدو براو شیر افشاند تا نیروی وی بازگشت و روزی نزدیک درخت رفت و آنرا خشکیده یافت و غمین شد و بگریست و ملامت شنید و به او گفته شد: «برای درختی غمین شدی و بگریستی و بر یکصد هزار کس با بیشتر غمین نشدی و خواستی همه را هلاک کنی.»

آنگاه خدا وی را از گمراهی بر کنار کرد و به صف پارسایان برد و فرمان داد تا سوی قوم خویش رود و بگوید که خدا توبه آنها را پذیرفت و اوسوی قوم روان شد و به چوپانی رسید و از قوم یونس و حال آنها پرسید و چوپان گفت: «نبکند و انتظار بازگشت پیمبر خویش دارند.»

یونس گفت: «به آنها بگو که من یونس را دیده ام.»

گفت: «این سخن بی شاهد نتوانم گفت.»

یونس، بزنی از گله اورا نشان داد و گفت: «این شهادت دهد که یونس را

دیده ای.»

گفت: «دیگر چه؟»

گفت: «این مکان شهادت دهد که تو یونس را دیده‌ای.»

گفت: «دیگر چه؟»

گفت: «و این درخت شهادت دهد که تو یونس را دیده‌ای.»

چوپان به نزد قوم رفت و گفت که یونس را دیده و تکذیب او کردند و خواستند آزارش کنند و چوپان گفت: «شتاب میارید تا صبح در آید.» و چون صبح درآمد آنها را به مکانی برد که یونس را آنجا دیده بود و از آن سخن خواست و مکان به قوم خبر داد که وی یونس را دیده و از بز پرسید و آن نیز خبر داد که یونس را دیده و از درخت سخن خواستند و به آنها خبر داد که یونس را دیده پس از آن یونس پیش قوم آمد و خدا عزوجل در این باب فرمود:

«و ارسلناه الی مائة الف او یزیدون فآمنوا فمعتناهم الی حین.»

یعنی: و او را به صد هزار یا بیشتر فرستادیم، پس ایمان آوردند و تا مدتی برخوردارشان کردیم.

از ابن مسعود روایت کرده‌اند و این روایت در بیت المال گفت که یونس به قوم خویش وعده عذاب داد و گفت: «تا سه روز عذاب بیاید» و قوم مادر از فرزند بیریدند و بسرون شدند و به درگاه خدا بنالیدند و استغفار کردند، و یونس در انتظار عذاب بود و چیزی ندید و دروغگو درآمد که سخنش راست نشده بود و خشمگین برفت و در ظلمات ندا داد، و این ظلمت شکم ماهی و ظلمت شب و ظلمت دریا بود.

از ابوهریره روایت کرده‌اند که پیامبر صلی الله علیه وسلم فرمود وقتی خدا خواست یونس را در شکم ماهی بفرزدان کند به ماهی وحی کرد که او را بگیر اما گوشت وی را مخراش و استخوانش را مشکن. و ماهی یونس را بگیرت و در دریا

به مکان خویش بود و چون به عمق دریا رفت بونس صدایی شنید و با خویش گفت:
«این چیست؟»

و خدا به او که در شکم ماهی بود وحی کرد که این تسبیح جنبندگان دریاست
گویند و او نیز در شکم ماهی تسبیح گفت و چون فرشتگان تسبیح او بشنیدند، گفتند:
«خدایا صدایی ضعیف از زمینی غریب می شنویم.»
خدا عزوجل فرمود:

«این بنده من بونس است که نافرمانی من کرده و او را به دریا در شکم ماهی
بمزدان کرده ام.»
گفتند: «همان بنده پارساست که هر شب و روز، کار نیکی از او سوی تو بالا
می آمد؟»

خدا عزوجل فرمود «آری.»
و فرشتگان شفاعت وی کردند و خدا بفرمود تا ماهی او را به ساحل افکند و
چنانکه خدای فرمود بیمار بود و بیماری وی آن بود که ماهی وی را چون طفل نوزاد
افکنده بود و گوشت و استخوانش نرم بود.
از ابن عباس روایت کرده اند که ماهی وی را ببرد و به ساحل دریا افکند که
چون طفل نوزاد بود و چیزی از او کم نشده بود.
از ابوهریره روایت کرده اند که ماهی یونس را به ساحل افکند و خدا درخت
کدویی بر او برویانید که هر روز صبح او را شیر داد تا قوت گرفت.

و از حوادث ایام ملوک
الطوائف این بود که
خدای سه رسول فرستاد

و خدا عزوجل در تنزیل از آنها سخن آورد و فرمود:

«و اشرب لهم مثلا اصحاب القرية اذ جاءها المرسلون اذ ارسلنا اليهم اثنين
فعرزنا بثالث فقالوا انا اليكم مرسلون.»

یعنی: برای ایشان مردم آن دهکده را مثل بز، وقتی فرستادگان سوبشان
آمدند وقتی دوتن سوبشان فرستادیم و تکذیبشان کردند و به سومی نیرویشان دادیم
و گفتند: ما پیغام آوران شمائیم.

گذشتگان درباره ایشان اختلاف کرده اند بعضی ها گفته اند سه کسی که خدای
در این آیه یادشان کرده و حکایتشان را آورده پیمبران و رسولانی بودند که سوی یکی
از شاهان روم فرستاده شدند و او انطیخس بود و شهری که شاه در آن بسود و خدا
رسولان را بدانجا فرستاد انطاکیه بود.

ذکر گوینده

این سخن

از وهب بن منبه یعنی و هم از ابن اسحاق روایت کرده اند که مردی در انطاکیه
بود که حبیب نام داشت و حریر می بافت و مردی بیمار بود که جذام در او افتاده بود
و بریکی از درهای دورافتاده شهر جا داشت و مؤمنی بخشنده بود و چنانکه گفته اند
شبانگاه حاصل کسب خویش را دو نیمه می کرد یک نیمه را برای روزی عیال خویش
می گرفت و نیم دیگر را صدقه می داد و چون دل پاک و فطرت استوار داشت بیماری
ضعف و کار را به چیزی نمی شمرد.

و در شهر فرعونیه بود به نام انطیخس پسر انطیخس پسر انطیخس که بت پرست
بود و مشرک بود و خدا رسولان سه گانه را برانگیخت که صادق و صدوق و شلوم
نام داشتند، دوتن از آنها را سوی فرعون و مردم شهر فرستاد که تکذیبشان کردند و
سومی را فرستاد.